

- « وازوی اقرار بگیر  
 « که اقرار گرفتن مایه ویرانی اوست.  
 « زدن چماقهای ارژنی چه شد؟  
 « هراس دادن و درشت‌گویی چه شد؟  
 « پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟  
 « و دهانه آویختن چه شد؟  
 « بندهای تنگ و بد زبانیها کو؟  
 « به پاداشتن و ضربت زدن  
 « گوش مالیدن و سر کوفتن‌ها  
 « و خایه فشردن و لب به قید نهادن‌ها  
 « چه شد؟  
 « ریش‌کنندنها و گلو فشردنها  
 « و بداشتن‌ها و نگهداشتن‌ها.  
 « که سلطان‌جز با این چیزها  
 « از تو خشنود نمی‌شود.  
 « پس سختی کن که فرمی تو مایه عار است  
 « و بدین وسیله مال توبه تو می‌رسد.  
 « گوش بگیر که بر گزیدن و اختیار با تو است.»

در این سال خواهرزاده ابراهیم بن احمد مازرانی را گرفتند، به بغداد. وی ابوالحسن محمد بن احمد بود، برای پدر حماسی دیری می‌کرده بود و نایب بسوزنبور و ابوبکر محمد بن علی بوده بود، ابن فوات مالهایی از او مطالبه میکرد که وی را به غرامت کشید و هر چه را که در خانه وی بود گرفت.

در این سال خبر آمد که حسن بن خلیل، که از جانب شفیع مقتدری امیر بصره

بود در بصره رفتار بد پیش گرفته و دست به کارهای زشت زده و بر بازارها پرداختها نهاده که بر ضد وی شوریده اند و او بر نشسته و بازار اطراف جامع را سوخته و سواران وی به مسجد تاخته اند و گروهی از عامه را که در مسجد بوده اند کشته اند که در آنروز نماز جمعه نکرده اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته اند و او را در خانه اش محاصره کرده اند در محل معروف به بنی نمیر. یاران ابن خلیل بر او فراهم آمده بودند تا وقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داد او را معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند. و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلو گیری کرده بودند.

در این سال یکی از سپاه ابن ابی الساج به نام کلب صحرا پیامد، به امانخواهی، می گفت علوی است و ابن ابی الساج او را به بند کرده بود که از وی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و ابن را به ابن ابی الساج نوشتند که نهانی کس فرستاد تا با وی درباره نسبش گفتگو کند.

چنان بود که وی با زن ابن ابی ناظره که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود ازدواج کرده بود. ابن طومار نقیب احضار شد و با وی گفتگو کرد، نسب وی ساختگی بود، پس او را به نزار بن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

در شوال همین سال، مونس خادم به ری درآمد برای نبرد ابن ابی الساج، پس از آن که ابن ابی الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود و نگذاشت هیچکس از یاران خاقان تبعه وی شود یا چیزی از یاران خاقان بگیرد. ابن فرات به نزد مقتدر بالله رفت و بدو خبر داد که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته و دستورش داده که سوی ری شود به مکاری بر ضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. مقتدر بالله این

سخن را از ابن فرات گوش گرفت، و چون او برون شد، از علی بن عیسی درباره آن پرسید - علی به نزد مقتدر درخانه خلافت بداشته بود - گفت: «ناحیه‌ای که ابن ابی الساج را سوی آن کشانیده‌ام از آن برادر صلوک است بدونوشتم که باوی نبرد کند و اهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که درباره آن اجازه داد، از وی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد و ابن درمقتدر اثر نکو نهاد که بر علی بن عیسی در بداشتنگاهش گشایش آورد و باوی سختی نکرد.

در این سال خبر کشته شدن عثمان عنزی سردار و عامل راه خراسان رسید، وی را در تابوتی به بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیر شد که یک مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند و بند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

در همین سال، هدیه‌های احمد بن هلال، فرمانروای عمان، به نزد مقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود و تعدادی نیزه با تحفه‌هایی از تحفه‌های دریا، از جمله یک پرندۀ چینی سیاه که روانتر از طوطی سخن می‌کرد، به دندی و فارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

و هم در این سال قاسم بن سینا فرغانی از مصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شهبه سخت کوشیده بود و اثر نکو داشته بود. و چنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند و شمشیر مغربیان در آنها به کار افتاده بود، تا وقتی که قاسم بدانها پیوست و هسرا را رهایی داد و حباسه و بارانش هزیمت شدند و شبانه برفتند. نامه‌های مردم مصر و متصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم و حسن عمل وی را یاد کرده بودند و او تردید نداشت که سلطان وی را عطیۀ فراوان می‌دهد و تیولهای معتبر، و به کارهای مهم می‌گمارد، اما چون بدر شماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و از ورود بازداشتند، چندان که افسرده شد و ملالت آورد. از آن پس اجازه‌اش دادند

که در آید و این را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیر بود با فتوح بسیار و نیت درست، از آن وقت که به بغداد درآمد غمین و بیمار بود تا در آخر این سال درگذشت، به روز جمعه هفت روز مانده از ذی حجه.

و هم در این سال دختری از آن مقتدر بمرد که در رصافه به گور شد و خاندان سلطان و طبقات مردم بر جنازه وی حاضر شدند.

و هم در این سال قاسم بن زکریا طراز گرا<sup>۲</sup> محدث درگذشت، به ماه صفر. در ماه ربیع الآخر قاسم پسر غریب دایی بمرد و هیچکس از سرداران و بزرگان از جنازه وی باز نماند شبانگاه روزی که صبحگاه آن پسر را به گور کردند ابن فرات بر نشست و به تعزیت به نزد غریب رفت.

در این ماه خبر درگذشت عباس بن عمرو غنوی رسید، وی عامل دیار مضر بود و در رقه اقامت داشت، آنچه مال و اثاث و سلاح و اسب به جای نهاده بود به نزد مقتدر فرستاده شد. پس از درگذشت وی کار دیار مضر آشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده کرد و از او کاری که مورد رضایت باشد در آنجا نمودار نشد که معزول شد و جنی صفوانی بر دیار مضر گماشته شد که آنجا را مضبوط داشت.

در این سال به روز شنبه، نه روز مانده از ماه ربیع الآخر، عبدالله بن ابراهیم مسمعی درگذشت و در خانه خویش که، به تیول گرفته بود به در خراسان، به گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور، کتابهای حدیث نوشته بود و از ریاشی حدیث بسیار شنیده بود و حافظه خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

در همین سال سبکری غلام عمرو بن لیث صفار، به بغداد درگذشت. و هم در این سال به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر غریب دایی

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن: مطرز.

مقتدر در گذشت. احمد بن عباس هاشمی برادر ام موسی بر او نماز کرد و در قصر عیسی به گور شد، علی بن محمد وزبر با همه اطرافیان خویش و سرداران و قاضیان بر جنازه وی حضور یافت.

و چنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیر نظر خوش ندارد و بقای وی را ناخوش دارد و برای سرنگون کردن وی کار می کند، پس نصر کس بنزد مقتدر فرستاد و خبر داد که ابن فرات با همه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضور یافته و بدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را درباره آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» يك جمعه پس از آن روز، به هارون پسر غریب خلعت دادند و او را بر همه کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچی بستند.

در همین سال به روز یکشنبه سلخ شعبان، مصعب بن اسحاق در گذشت، وی به سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملک امام جماعت مکه بر او نماز کرد، وی آخرین کس از باقیمانده فرزندان اسحاق بن ابراهیم بود که وصایت اسحاق بدو می رسید، زبانش کند بود، در سخن خطا بسیار می کرد، ریش دراز و ابله بود، اما پارسا بود، حدیث نوشته بود و روایت کرده بود. خبرها و نامه های مغلوط دارد، از جمله نامه ای است که هنگامی که به حج می رفته از قادیسیه به کسان خویش نوشته. این نامه به خط وی یافت شد و من آن را چنانکه بود نقل می کنم: «به نام خدای رحمان رحیم، این نامه را از قادیسیه به شما می نویسم کار قبران (به جای قربان) ها را از یاد برده بودم به پس (به جای پسر) ابوالورد (نماینده وی بوده) بگوید (به جای بگوید)

سه گاو بخرد و قبران<sup>۱</sup> کند، برای بیست و یک، دوازده کنیز، با پدر و مادرم بیست و  
 من خودم بیست و یکمی (به جای یکمی)<sup>۲</sup> در این باب عجله کنید، انشاء الله.»  
 یکی از همسایگانش درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:  
 «ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که در مهارت به خلاف اسحاق است

«و بی آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگر سخنی گوید آنرا عوضی گوید

«به جای حلقه گوید لخته.»

در همین سال از فارس خبر آمد به درگذشت اسحاق اشرو سنی. وی سالار  
 نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده بود.  
 در این سال پسر فضل بن عبدالملک سالار حج بود، پدرش نیز با وی حضور داشت.  
 آنگاه سال سیصد و ششم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و ششم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد از نبردی که میان مونس خادم و یوسف بن ایسی الساج  
 بوده بود، به روز چهارشنبه پنج روز مانده از صفر، که مونس و یاران وی هزیمت شده  
 بودند. نصر سبکی در حال هزیمت به مونس رسیده بود که مالی پیش روی وی بود،  
 می خواسته بود او را اسیر کند و مالی را که بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو  
 پیام داده بود که متعرض وی و آنچه همراه دارد مشو. در این نبرد گروهی از سرداران

۱- کلمه متن: یحیی به جای یضحی.

۲- کلمه متن: حاود به جای حادی.

اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد؛ سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در صافه به رسیدگی مظلّم نشیند و در نامه های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابوالحسن را احضار کرد که کاروی را نکو کرد و آنرا بسامان برد و دستخطها، بدرستی درآمد که ستمدیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولونی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر یک از چهار ناحیه فقیهی را بنشانند که تظلم مردم را بشنود و درباره مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلّم نرود. دستورش دادیهای کاغذی را که واقعه ها در آن نوشته می شد بر مردم بار نکند و آنرا عهده کند و مأمورانی که با مردم می روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: در آنروز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستور داد شعری بسازم و در آن نکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی نرفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنجهزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است.»

امیر مؤمنان شعرا را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

«هر روز وی را عتابی دیگر است

«گناهی بر من بار می کند

«اما گناهی ندارم.»

تا آنجا که گفته ام:

«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،

«که نه شخص او را نهان می کند

«ونه نورش را خاموش می کند.

«خورشید خلافتی از افق غرب نمودار شد،

«گمانم نبود که خورشید از غرب بر آید.

«افق از جعفر خلیفه نکویی گرفت

«و از روشنی آن نزدیک و دور روشنی یافت،

«از مقتدر بالله که از هوس مبراست

«و از پیمبر خدای نسب آشکار دارد.»

وقتی ابن ابی الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم درباره ابن فرات وزیر، شایعه گویی کردند و وی بسیار گفتند و همه رخداد را به بیهوده گری او منسوب داشتند، دشمنانش و حسودانش بدو پرداختند و خلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعهای نوشته شد و از خانه سلطان به نزد علی بن عیسی بردند که بداشته بود، در رقعه گروهی را نام برده بودند که به دانسته خویش درباره آنها سخن کند تا هر کس از آنها را که بدو اشاره کرد به وزارت بر گیرند، از جمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیر آن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی البعل نوشت: ستمگری دین، زیر نام حامد بن عباس نوشت: عاملی توانگر و غنیف و کهنسال، زیر نام حسین بن احمد ماذرایی نوشت: نمی شناسمش ناحیه خویش را با کفایت راه برد، زیر نام احمد بن عبیدالله خاقانی نوشت: احمقی



بی‌باک، زیر نام سلیمان بن حسن مخلصی نوشت: دبیری نوکار، زیر نام ابن ابی‌الحواری نوشت: لا اله الا الله.

پس رای مقتدر و مشاورانش بر این شد که وزارت را به حامد بن عباس دهند. نصر حاجب نیز در این باب کمک کرد و آنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به نام ابن بویح فرستاد که حامد را بیارد. به روز پنجشنبه، بعد از پسینگاه، سه روز مانده از ماه ربیع‌الآخر: محمد بن فرات را گرفتند. با هر کس از خاندان و اطرافیان وی که بر او دست یافتند، مدت وزارتش یکسال و پنج ماه و نوزده روز بود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده‌دار آن بود گریخت و به منزل حسین بن ابوالاعلام درآمد، اما کارش پنهان نماند و وی را گرفتند و به‌خانه سلطان بردند.

حامد بن عباس به روز دوشنبه، دوروز رفته از جمادی‌الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد و در خانه نصر حاجب که در خانه سلطان بود شب را بسر کرد، به روز سه‌شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید و خلعت گرفت، مردم از نهر سابس تا بغداد از او پیشواز کرده بودند و هیچکس از وی باز نماند. سلطان و اطرافیان ضعیف حامد و کهنسالی وی را بدیدند و ندانستند که ناچار می‌باید کمکی داشته باشد. علی بن عیسی را از بداشتنگاه در آوردند و بنزد حامد وزیر فرستادند. نامه‌ای از خلیفه همراه داشت که به حامد خبر می‌داد که علی را به سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست که معاف شد. گفته بود: «وی را به‌نزد تو فرستادم که دیوانه‌ها را عهده‌کند و او را نایب خویش کنی و از او کمک‌گیری که این برای فراهم آمدن کارهایت مناسبتر است و با نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه را به وزیر داد که وقتی علی بن عیسی بنزد وی در آمد او را حرمت کرد و به‌سوی خویش نشانید. اما او پذیرفت و به یکسو نشست، رقع را خواند و به پاسخ آن سپاس نوشت و قبول.

پس از آن حامد وزیر و علی بن عیسی برای نماز جمعه بر نشستند و مردم آنها را

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی، حامد بن عباس، محسن بن علی فراتی و موسی بن خلف را احضار کرد و مال از آنها خواست، در کار سیلی زدن و تازیانه زدن و دشنام دادنشان افراط کرد، موسی بن خلف بدو گفت: «خدای وزیر را عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر ببرند و تلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدر بالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خیبر به ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش را به خواب دیده که گویبی بدومی گفته: «مال خود را به آنها مده که به سلامت می‌مانی.» پس ابن فرات خواست که خلیفه از او گوش گیرد، وی را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که هفتصد هزار دینار از آن وی به نزد یوسف پسر بنخاس و هارون بن عمران هر دو نراف و یهودی، هست، حامد احضارشان کرد و به بودن مال اقرار کردند که از آنها گرفت، به یکصد هزار دینار نیز اقرار کرد که به نزد یکی از کسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز در حدود دویست هزار دینار از وی گرفته بودند، مجموع آنچه از وی و کسانش گرفته بودند هزار هزار دینار شد.

و چنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین بن احمد مازرای فرستاده بود، و دستور داده بود بیاید. مردم شایعه‌گویی کردند که این وزارت است و نیز گفتند: «برای حساب کشیدن از کارهای اوست.» به ماه رمضان سال شش به بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به خلیفه و بانو داد، مالی نیز فرستاد، مالی نیز با هدیه‌ها به علی بن عیسی پیشکش کرد که پس داد و دستور داد که آنرا بنزد سلطان فرستد.

ابن فرات را بیاوردند و گروه برای گفتگو با وی فراهم آمدند. حسین بن احمد مقرر شد که وقتی ابن فرات برای بار دوم به وزارت رسیده بود سیصد هزار دینار برای

وی فرستاده بود، ابن فرات وصول مال را اقرار کرد و مواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد و باقی را بر او نهادند. حسین بن احمد به کارهای مصر باز فرستاده شد - برادرش نیز به شام فرستاده شد - که شش روزمانده از ذی-قعدة سوی آن رفت. دستخط خلیفه در آمد که همه آنچه از حسین بن احمد و برادر - زاده اش محمد بن علی بن احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می بایست همه را به دو بیست هزار درم بس کنند.

به روز ترویبه سال سیصد و ششم، خیر آمد که احمد بن قدام خواهرزاده سبکری که یکی از سرداران کثیر بن احمد امیر سیستان بود، بر او تاخته و او را کشته و بر ولایت مسلط شده و به سلطان نامه نوشته که ولایت را بدو دهد، به مقاطعه ابو یزید - خالد بن محمد که پیش از این از کشته شدن وی یاد کردیم ابن کثیر را به حاجبی داشته بود.

در این سال، گروهی از هاشمیان که مقرریهایشان تأخیر شده بود به علی بن عیسی تاختند به وقتی که از نزد حامد بن عباس در آمده بود، بدو دشنام گفتند و او را به زنا منسوب داشتند و رویوش را دریدند و پیاده اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان رها کردند که با آنها نیز به نبرد پرداختند و سرداران آنها را به سختی زدند.

خبر به مقتدر رسید که دستورهای سخت درباره هاشمیان داد و اینکه به بصره تبعید شوند، در بند. بعضی از آنها را تازیانه زدند. سپس در بگ کشتی سر پوشیده بردند. دستور داد که آنها را در زندان بدارند. وقتی به بصره رسیدند، سبک طولونی امیر بصره آنها را در بند بر خران نشاند و وارد خانه ای کرد که پهلوی زندان بود با آنها سخنان خوش گفت و وعده خوب داد و مالهایی بر آنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس از آن نامه آمد که رهانشان کند، سبک طولونی با آنها نکویی کرد و احضارشان کرد و بیشتر حرمتشان کرد و غذایی برای شان ساخت. آنگاه چیزشان داد و زورقهایی برای آنها گرایه شد. اقامتشان در بصره روز بود. حامد و ام موسی و

برادرش وعلی بن عیسی به آنها چیز دادند.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی صد هزار دینار گرفته شد که از ابن فرات به نزد وی ودیعه بود.

و هم در این سال، دختر قاسم بن عبیدالله به عروسی به خانه ابواحمد پسر مکتفی رفت و ولیمه ای برای آنها ترتیب داده شد که مالی گزاف بر آن خرج شد؛ بیشتر از بیست هزار دینار.

و هم در این سال، نزار بن محمد از نگهبانی بغداد معزول شد و محمد بن - عبدالصمد، داماد تکین بر آن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب بود. در این سال، اسحاق بن عمران درگذشت، به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر.

و هم در این سال، محمد بن خلف درگذشت. قضای اهواز به عهده وی بوده بود که ابن یقول، قاضی سمت شرقی، به جایش نشست.

و هم در این سال، در آغاز جمادی الاول، خیر آمد که عجب به حاج، امیر حجاز در گذشته و سلطان به برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

در همین سال، احمد بن عمر سرریجی قاضی درگذشت. وی از همه عالمان باقیمانده مذهب شافعی عالمتر بود و بهتر از همه به آن مذهب می پرداخت. به روز سه شنبه، پنج روز مانده از ربیع الاخر به گور شد.

در این سال، حسین بن حمدان در زندان بمرد، به قولی کشته شد. و چنان بود که علی بن محمد بن فرات پیش از آنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به سلطان دهد و درباره آن کمیلان سپارد، اما در این باره گفتگو انداختند، گفته شد که می خواهد با خلیفه حمله کند که دست بداشت.

در این سال سالار حج ابوبکر، احمد بن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصد و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال  
دهفتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، عبدالله بن حمدان سوی مونس خدام فرستاده شد که در کار نبرد یوسف بن ابی الساج باوی کمک کند که در اردبیل باوی نبرد کرد و ابن ابی الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمرو بن لیث صفار پوشیده بود به تن وی بود، کلاهی دراز به سر داشت که زنگوله‌ها بر آن بود. بر بختی ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که باوی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به آنها دست یافته بود کار نکوهیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن ابی الساج کس گماشت و او را در خانه خلافت بداشت و دستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبک غلام ابن ابی الساج به وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن ابی الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن ابی الساج نیز باوی گریخته بودند. مونس به یوسف گفت به سبک بنویس که بنزد تو آید که ابن، خلیفه را نسبت به تو نرم می کند. ابن ابی الساج چنان کرد و به سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی کنم تا بدانم با توجه می کنند و احسانشان درباره تو چگونه است، آنوقت به اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی الساج در آنوقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون ابن حجر خردمند

«که مردی کار آزموده بود

«می گویم:

«اگر مرگ بیاید از آن باک ندارم  
 «ودر قید نأسف و حسرت نمی مانم.  
 «امیدوارم که به وقت بازگشت درود شنوم  
 «چنانکه روزی رحمان، یونس را  
 «درود گفت.

«و پیش روی مردمان  
 «پاداشی در خور لطف وی بیابم  
 «و سپاس گزار وی باشم.»

در این سال ام موسی پیشکار بر نشست با هدیه ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند و از جانب دختران غریب دایی به شوهرانشان، پسران بدر حمامی دهند، با مو کبی بزرگ، که گروهی سوار و پیاده در آن بود، دوازده اسب با زین و لگام پیش روی اومی کشیدند، شش اسب زیور طلا داشت، شش اسب زیور نقره، با هراسبی خادمی بود که کمربند طلا داشت، با شمشیری که حمایل طلا داشت، با چهل تخته جامه گرانقدر و صد هزار دینار مسکوک بی نقش، این همه هدیه آن زنان به شوهرانشان بود.

در این سال، ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به بغداد آمد، که بدو نوشته بودند بیاید که علی بن عیسی برای وی مخصوصه ای فراهم آورده بود و می خواست او را به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه و بانواد که مطالبه علی بن عیسی را از او برداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدو توجه کرد و این سبب شکر آب میان حامد و وزیر و علی بن عیسی شد و میانشان مشاجره ای رفت که به زشتگویی و دشنام کشید و این، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به عهد علی و احمد، پسران عیسی بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله بن حسن را بر آن گماشت، پس از آن خبر خیانتی از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس از آن

از خلیفه اجازه گرفت و از بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می خواست سامان داد و اموالی را که عهده کرده بود به قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید و خرج کرد، گفته اند که صد هزار دینار بخشید و صد هزار دینار خرج کرد. در غرّه ذی قعدة به بغداد آمد که خلعت گرفت و اسب گرفت.

صولی گوید: روزی او را دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدوشکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید و صدخرواز جو برای او نوشت، برای ام موسی نیز صدخرواز نوشت، برای مونس خادم نیز صدخرواز نوشت.

در این سال، از مصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی الاخر خبر آمد که در جمادی الاول میان یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیک چهار هزار کس کشته شده بود و از یاران سلطان همانند آن. پس مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود و او به ماه رمضان سال هفت برون شد، ابو العباس محمد بن امیر مؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تاخیمه گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد و باقی سال هفت را در راه بود.

در این سال، چند روز رفته از صفر، ابو احمد پسر عبیدالله خاقانی در گذشت.

در آخر صفر، شش روز مانده از آن، محمد بن عبدالحمید دبیر بانو در گذشت. وی از جمله کسانی بود که وزارت بر او عرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود و مملک، از مشایخ دبیران بود که در کارها و اموردیوانها بر آنها تکیه می شد کرد. بانو مادرالمقتدر بالله، از باقیماندگان او یکصد هزار دینار طلا گرفت. بانو احمد بن - عبیدالله خصیبی را به دبیری گرفت، وی دبیر ثعلب پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به دقت مضبوط داشت و تأثیر وی در آن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.  
آنگاه سال سیصد و هشتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و  
هشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد  
مقتدر او را به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد  
آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و  
سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود.  
ابوالقاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال  
مردم مصر داده بود و بعضی املاک آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس  
سپاهیان را به خوابیدن پیوست که دلنهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابوالقاسم  
شیعی و مردم مصر مکاتبه‌ها و شعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن  
توییح و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی  
آن را که چندان زشت نبود آوردیم، دربارهٔ پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی  
چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته

«یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده

«باکی نمازمی کنید؟ باکی حج می کنید؟

«برای کی غزایم کنید؟

«بی دروغ پاسخ گویند.

«وای شما، نماز و حج و غزایان

«با میگساران مشغول به نارواییهاست



- «بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد  
 «و وقتی حق به معرض طلب باشد  
 «شایسته وصول بدانست.  
 «مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را  
 «به سیر شبانگاه فروختم  
 «و به کار خدای پرداختم.  
 «به شایستگی چنانکه واجب می‌نمود.  
 «و صبوری کردم که صبرمایه توفیق است.  
 «بسا باشد که مرد صاحب رأی  
 «شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد.  
 «تا وقتی که خدای  
 «اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد  
 «که چونان محتسبی  
 «به فرمان خدای قیام کردم  
 «و مردم مغرب را ندا دادم،  
 «ندای کسی که به پروردگار کریم  
 «اعتماد دارد،  
 «و هر که با وی دوستی کند  
 «نومید نشود.  
 «که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند  
 «و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند  
 «پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم،  
 «به وقتی که چهره مرگ از خلال حجابها

«نمودار شده بود.

«همراه آن اسبان اصیل آوردم

«که مردانی همانند شیران آنرا بیدک می کشیدند.

«شعارشان «جدم» بود

«ودعوتشان «پدرم»

«وگفتارشان بادوروز نزدیک

«گفتار من بود.

«و خدای را ستایش چنان شد

«که دانسته اید

«وظفر و نصرت و غلبه از آن من شد،

«و تا یاشم رسم من باشما چنین است.

«اینک شما و نبردی که

«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود و قصیده‌ای دراز گفت که

بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و چون قصیده پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم

گوید:

«در شگفتم و روزگار

«از شگفت خالی نباشد،

«از خطا گویی که دروغ به نزد ما آورد

«و شعری مغلوط و پست.

«در آنچه گفت خطا کرد،

«و از صواب به دور افتاد.

«راه وی از طریق صواب

- «دوری گرفت،  
 «و عربان توضیح اعراب آنرا ندانستند.  
 «اگر خردمند بود و رای درست داشت  
 «از گفتن قصیده‌ها و قصه‌ها،  
 «باز می‌ماند.  
 «ای پیش آرنده سفاقت و دروغ  
 «به من بگوی تو کیستی؟  
 «که در چهره تو منکوب بودن نمودار است،  
 «اگر از خاندان احمد بودی  
 «نسبی که بدان اوج می‌گیری  
 «از مردمان نهان نمی‌ماند.  
 «اگر از آنها بودی حرمتها را،  
 «که با نیزه‌هایی چون شهاب  
 «از آن دفاع می‌کنند،  
 «روانمی‌داشتی،  
 «و در هر شهر کودکان را نمی‌کشتی،  
 «و با مادرانشان مرتکب زشتی نمی‌شدی.  
 «ناموس زنان مصون را  
 «روا داشتی،  
 «و کمانی را که از قلمرو اسلام گرفتی  
 «چون اسیران فروختی.  
 «چه بسیار قرآن‌ها که بسوختی

«که خاکستر آن به معرض باد است.

«کافر مضمون قرآن شدی،

«و آیات آنرا تغییر دادی،

«و از سر کفر، طناب دین را بریدی

«اما بریده نشد.

«شمشیرهای ما از خونهایتان

«سیراب شد

«و از آن جز به فرار نجات نیافتید.

«شمشیر به دست ما روشن است

«و در شما تاریک می‌شود.

«به دست ما آتش است و شما

«هیزم آن بوده‌اید.

به من بگو شما چه کسانی‌د؟

«و چرا از بزرگان و الاسخن می‌کنید؟

«آنها قومی هستند که شاهی بر آنها

«خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده.

«غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست.

«از این سخن که شنیدی گریبان چالک کن

«و ناله سر کن.

«ای مردم مغرب خدای

«کارتان برای تان تاریک شد

«که در نکت و جنگ افتاده‌اید

«اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد

«با آنچه بدست آورده‌اید

«دم آن از آن شماست.»

محمد بن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه ابن شعر را ساختم، مرا به نزد خویشتن راد داد که همه شعر را برای وی خواندم و چون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این بنده تو صولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و هم بود که با ابو حمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتم اجازه سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده هزار درم به من دهند.

ابوالقاسم به مردم مکه نوشت و دعوتشان کرد که به اطاعت وی در آیند و وعده‌شان می‌داد که با آنها رفتار نکوداشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ماکسی را بر سلطان خویش نمی‌گزینیم.

ابوالقاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که در میانشان بودند بسد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد بن عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشوریدند و دشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانه سالار نگهبانان، محمد بن عبدالصمد، حمله بردند. وی در سمت شرقی در آن خانه مشهور منزل داشت که از آن علی بن جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمد بن عبدالصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی

آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب الطاق کشته شدند. سلطان برای آوردن فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برای شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی سالار حج بود. آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال  
دویست و نهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال به سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد بر ضد حامد بن عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به این درهم نایب متصدی کمکها ناختند، می خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از اینرو هارون بن غریب دابی و نازوک و یاقوت و دیگران بر نشستند. وقتی حامد بن عباس چنین دید به نزد مقتدر رفت و گفت: «بندۀ ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده ای.»

گفت: «انجام می دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده اند که می بینی و پس نداشته اند که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نیز پذیرفت. از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نیز پذیرفت.

حامد به واسطه رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخیها سامان گرفت، سپس در غرة ماه ربیع الآخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

و چنان بود که مقتدر وزارت را به علی بن عیسی عرضه کرده بود که پذیرفته بود و مقتدر بدو خلعت داده بود و چیزیش داده بود، بایک جامه سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف شود و جبه را رها نکرد.

در این سال، ثمل غلام به اسکندریه هجوم برد و سردار شیعه و مردان کتامة را از آنجا برون کرد و سلاح بسیار و اثاث و کالا و آذوقه از آنها بدست آورد که همه را تصرف کرد و همه کسانی را که در زندانشان بودند رها کرد، آنگاه به کمک مونس خادم رفت که در فسطاط مصر فراهم شدند و برای مقابله و نبرد ابوالقاسم شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی و دیگر سرداران نیز با آنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می کرد که در این باره او را سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ می روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند و کارشان را کفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبرو شد و او را هزیمت کرد و بسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که بیمناک شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یک روز مانده از صفر، کالای سبک خویش را ببرد و باقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که بسیاری از مردانش از تشنگی جان دادند.

سخن از خبر حسین  
ابن منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرهای رفت و جاهلان را فریب می داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آموخته بود و همچنان حقه به کار می برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عز و جل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان و از گونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود منم. و چنان بود که به یاران خویش می گفت: «تو فوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما باز آورده ام.» بعضی جاهلان پیرو او پنداشته اند که از نزد آنها غایب می شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابو سهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و بیک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.» گفت: «چگونه، در صورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، ساخته را بسازد.»  
محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی



را جاهلی دبدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می نمود و فاجری که زاهدی می نمود و بشمینه می پوشید. نخستین کسی که بدودست یافت علی بن احمد - راسبی بود که از این حالت وی خبر یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد برشتری، و او را انگشت نما کرد و حکایت وی را با آنچه درباره وی بدانسته بود نوشت. علی ابن عیسی در ایام وزارت خویش به سال سیصدویکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فروماند. از قرآن و فقه و حدیث چیزی نمی دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانه خلیفه بداشتند. بنا کرد به وسیله سنت به کسان تقرب می جست، پنداشتند آنچه می گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدودست یافتند و او را به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران مجلس خویش می برد که سیلی می خورد و ریشش را می کنند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمیری احضار کرد و گفت: «مگر نگفتی که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می شد؟»  
گفت: «چرا»

بدوگفت: «من او را در خانه ام زها کرده ام، تنها و بی بسند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی رود؟»

آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادت بی برضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشتن وی را واجب می نمود. مقتدر آنچه را بروی ثابت شده بود و فتوایی را که فقیهان